

با نام خدا



نمایشنامه

تشنه خاطره و یک شکست

نویسنده:

غلامحسین دریانورد



صفحه آرا	مهدی قربانی تبار
طراح جلد	هوشیار عبداللهی
آماده سازی	معاونت آموزش و پژوهش
ناشر	انجمن تئاتر انقلاب و دفاع مقدس
چاپ	زمستان ۱۳۸۷
شمارگان	۲۰۰۰ نسخه
قیمت	۸۰۰۰ ریال

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است .
تهران، خیابان سهروردی شمالی، خیابان هویزه غربی، پلاک ۱۲۴،
طبقه سوم، تلفن: ۸۸۷۴۵۴۶۹ - ۸۸۷۴۵۱۷۸ - ۸۸۷۴۴۷۹۲ :نمبر

پیشکش به شهیدان



آدمها:

پدر

مادر

دریگو

برادر اول

برادر دوم

برادر سوم

خواهر

یحیی

دوست

کارگردان

بازیگر

نویسنده

پدر و مادر

اتاقی ساده. پدر که مردی ۵۵ ساله است، گوشه ای نشسته و دارد موج رادیو را برای گوش دادن به اخبار بی بی سی تنظیم می کند. مادر که زنی ۴۵ ساله است وارد می شود.

مادر: بلند شو مرد. خوب نیست، کلی آدم اومده.

/مرد همچنان مشغول رادیو است./

مادر: هر چی بود تموم شد. درس نیست که جواب چشم روشنی مردموندی /مرد همچنان به سکوتش در خش خش صدای رادیو که دیگر بهانه است، ادامه

می دهد./

مادر: شکر کن مرد. اگه نمی اومد چی؟ اگه می اومد تا زبونم لال، یه پاییه چشم نداشت چی؟ لعنت جون شیطون کن و بلند شو.

/مادر منتظر می ماند، شاید او حرفی بزند. اما او همچنان با پیچ های رادیو ور

می رود./

مادر: بین مجلس پر آدمه، از همسایه ها گرفته تا اقوام. از دوستان پسرت تا هر که فکرشو بکنی. حاج غلامرضا پیت می گرفت. می گفت «مشتی رسول کجاست؟» احوالت می پرسید. چه جوابش می دادم. گفتم می یاد. اما نیومدی.

حالا ببو، تا دیر نشد ببو. خوبیت نداره. نمی گن باباش کجان.

/پدر صدای رادیو را بلندتر می کند تا شاید مادر دست بکشد. مادر به طرف او رفته

و رادیو را از دست او می کشد و خاموش می کند و در طاقچه می گذارد./

مادر: همش اخبار، اخبار. تقصیر خودته! اگه بچه هات این طور بار

اومدن خودت مقصری. می خواستی لندن گوش کنی. وقتی بچه ببینه

که این طور به رادیو چسبیدی، خب اونم دلش می خواد سر از دنیا در

بیماره! اونم دلش می‌خواد بفهمه تو دنیا چه خبره. حالا اگه تو حالشو نداری که بری اینجا و اونجا! اون حال و حوصلشو داره. جوونه، قدرت داره، می‌خواد یه جایی قدرتشو خالی کنه. می‌خواد یه جایی خودشو نشون بده. اگه خوبین رو خودت رفتن. اگه بدین باز به خود کشیدن! از خر شیطون پایین بیو. تو که نمی‌خوای با اون حرف بزنی، همین که مردم تو را می‌بینند، خودش خوبه. چه می‌گی؟ حرف حسابت چیه. لااقل دو کلام حرف بزنی.

/پدر می‌خواهد حرف بزند. اما حرف خود را می‌خورد و به طرف طاقچه می‌رود و تسبیح را برداشته، دوباره در جای اولش می‌نشیند./

مگه نیومد، روت بوسید. مگه نگفت پبخشید، مگه دستت ماچ نکرد. دیگه چه می‌خوای حالا که مو نمی‌گم برو پیش او بشین. می‌گم خوب نیست، بعد از چند سال آزرگار این همه آدم تو خونه تو جمع بشن و تو نباشی! ناسلامتی تو مرد خونه‌ای، پدر خونه‌ای.

/مکت /

بابا مگه تو نمی‌خواستی، بچت بی‌بندوبار در نیاد. مگه نمی‌خواستی بچت نماز خون بشه! مگه نمی‌خواستی بچت سربراه باشه، با ایمون، باخدا باشه. مگه نمی‌خواستی، پاشه تو دریا نذاره و راه و رسم جاشویی یاد بگیره. خوب اینم نتیجه‌ش. سی‌چه بچه‌ی «کل سمیل» نرفت؟ سی‌چه بچه‌ی «حاج گرگو» نرفت. مگه «علی کل محمد» پنج تا جوون نداره؟ چرا اونا نمی‌رن؟ سی‌چه دریا ولنچ و ول نمی‌کنن و نمی‌رن مثل بچه تو دو ماه آزرگار آواره بیابون نمی‌شن؟ بخاطر چیه؟ غیر از اینه که تو نمی‌خواستی. غیر از اینه؟ خب حالا هم باید به پای لرزش بایستی. حالا رفته و اوآمده. عوض اینکه اینجا بنشین، برو یه خوش آمد به این مهمونا بگو. «جعفر سلمان» فکر می‌کنه هنوز باش سرسنگینی و به خاطر اینه که تو مجلس حاضر نشدی.

صدائی از بیرون: دی یوسف کجا هستی؟ بی‌زحمت اگه داری یه «نیاب» قلیون دیگه بده. یی اصلاً جواب نمی‌ده.

مادر: ابا صدای بلند/ الان می‌یام! چشم. دو دقه تحمل کن اُدم. /خطاب به پدر/ ببین کی بود؟ «علی راشد». اولین بارشه که تو این خونه پا می‌ذاره. چنددقیقه پیش می‌گفت: «راستش بخوای دی یوسف مو می‌ترسم. از جون خودم می‌ترسم. درسته حاضر، چند شب و روز

روی آب سیاه با یه لنج «فِکسنی» برُم «گتر» و «شارجه» ولی واقعاً از گلوله می ترسم. از ترکش خمپاره و بمباران هواپیما می ترسم. وقتی فکر می کنم می خواد یه مین زیرپام منفجر بشه، شلوارمه زرد می کنم. اما به بچه‌ی تو افتخار می کنم، که می ره و به جای ما اسلحه تو دست می گیره و از ملک و ایمون خودش دفاع می کنه. تو هم فکر نکن از جنس دیگه‌یی هستی، نه، هیچ کس تو رانشناسه مو می شناسمت. از ریسمون سیاه و سفید هم می ترسی. فکر می کنی اژدهاس. اما بچت به جای تو هم رفت. والله نمی فهمم، اصلاً نمی فهمم. یا اینکه اونو خیلی دوس داری و حاضر نیستی حتی یه خراش کوچک رو بدنش ببینی، یا اینکه مغروری. دلت می خواست، ازت اجازه بگیره. بهت می گفت که می ره. نمی فهمم! او از شبای که از هجر دوریش، تو خواب با خودت حرف می زدی، ناله می کردی. مخصوصاً شبایی که همین رادیو خبری از «بستان و سوسنگرد» می داد. اینم از حالات، خودت نمی دیدی که چقدر عبد ذلیل شده بودی. دست به دعا برمی داشتی و پسرته از خدا می خواستی. نذر هر چه امام زاده تو ولایت بود کرده بودی. حتی پیری که تو محله عرب هاست. خب او شوها هم گذشت. نذر تو هم ادا شد. و بچت صحیح و سالم برگشت اما تو... لاله الله.

صدائی از بیرون: دی یوسف «نیاب» چی شد. بابا معلوم نیست چی داریم می کشیم.

مادر: بلند/ باشه «راشد» او مدم. یه دقه دندون رو جیگر بذاری رسیدم. /خطاب به پدر/ نمی توانم تا صبح و راجی کنم. دیگه تف تو دهن ندارم که برات روضه بخوونم. به جهنم. اومدی که برای خودت اومدی. نیومدی، خودت باید جواب مردمو بدی. مو دیگه حاضر نیستم به کسی دروغ بگم هر که پرسید می گم تو خونه «بنشینه».

مادر بیرون می رود پدر مرد دست. قدم زنان طول اتاق را طی می کند رادیو را آورده و می نشیند و با موج های آن ور می رود. حوصله ای ندارد که صدای آن را روی موج خاصی تنظیم کند در همین حیص و بیص، مرد میانسالی «دریگو» وارد می شود.

دریگو: سلام، بابا ایوالله! می گفتن مشتی رسول معتاد لندنه. اما نه اینقدر. دی یوسف گفت: «تو خونه بنشینه» گفتیم: «او نیومد، مو می رم» واقعاً چشمت روشن. فکر نمی کردم بچه هات اینم «یحیی» اینقدر جربزه داشته باشه! ماشاءالله! هیچوقت نمی شه از ظاهر آدم تشخیص داد، کسی که یه شو هم تو ظالامات دریا نبوده و نمی دونه

توی «هاله» هم شنو کنه و هیچی جز قلم تو دستش نگرفته، نمی‌دونم چطوری رفته «ژ-۳» و «کلاش» تو دس گرفته. ماشاءالله. مرحبا. نوم خدا. روی همه اقوام سفید کرد. حالا تو سی چه اینجا بست نشستی؟ ها؟ نکنه به خاطر «جعفر سلمانه»؟ اگه به خاطر اونه که می‌گم بره. ها؟ یا نه؟

/ مکت/

بابا یه حرفی، حدیثی...

/ مکت/

نگو اما در عوض شیر مردت برامون حرف زد. گفت از چیزهایی که نه رادیو ایران می‌گه، نه رادیو لندن. «رزمندگان به پیش رفتند. چند نفر اسیر گرفتن. چند تانک منهدم شد. چند هواپیما افتاد...». حالا رادیو لندن یه چیزی هم از اون طرف می‌گه. اما تو این چند ماه جنگ هیچ وقت نشد که بگن چند نفر از بچه‌های ما بی‌خود و بی‌جهت تلف شدند. اما یحیی گفت که چطور نیمه شو عملیات وقتی خواستن از کرخه بایه قایق «جیمینی» که بدرد آب یه بغلی پارکا هم نمی‌خوره، رد بشن، اون طرف رودخونه قایق یه‌وری می‌شه و چهار پنج نفر بی‌خود و بی‌جهت تلف می‌شن. خدا رحم بچته کرده بود والا باید حالا براش «کل حسن قنبرو» روضه می‌خوند. اگه مو جات بودم، فردا شفق می‌رفتم پیش «امرو قصاب» یه گوسفند چاق و چله قربونی می‌کردم. حالا تو هر چه دلت خواست اخبار گوش بده. جام جهان نما بلغور کن. اما این فقط بچته می‌گه که «اگر لجاجت بی‌خود فرمانده گروهانشون نبود و در مقابل قایقران نمی‌ایستاد و به جای شش نفر، سیزده، چهارده نفر اونهم با اون همه تجهیزات سوار نمی‌کرد، حداقل اونایی که غرق شدند خودشونو به عراقی‌ها می‌رسوندند حداقل یک نیرو از گردانشون کم نمی‌شد.»

/ مکت/

مشتی رسول قدر بچه‌ها ت بدون! درسته با ایمون و با خدان. و تو شروجر کسی نیستن. اما همینطوری مفت و مجانی به گلوله ندشون. مخصوصاً این یکی که نمی‌دونم رو کی رفته. بذار درسشه بخونه. تو پیشونی این بچه نوشته که یه گهی می‌شه. به جای اینکه اینجا بنشین و با پیچ رادیوت ور بری، برو تو مجلسی! هم جواب چشم‌روشنی جماعت مردمه بده، هم بچته «خشواش» کن! کاری کن که هوای

جبهه از کله‌اش در بره. جوونه، خامه، فکر می‌کنه زندگی همین چند روزه. فکر می‌کنه که می‌تونه با یه کلاش و یه تسبیح دنیا را فتح کنه. حالیش نیست که تا تو بغل یه زن خوابیده مزه‌ی زندگی را نچشیده. حالیش نیست که بوسیدن یه بچه چهار، پنج ساله چه مزه‌ای می‌ده. سوار «تویوتای» دو کابینت، شدن چه کیفی داره. تو یه خونه در «قصرالدشت» بودن و تابستون هوای شیراز چشیدن یعنی چه. بچه‌ت نمی‌فهمه. حیفه، حیف. برو بهش بگو: «خیلی ممنون که رفتی. دست درد نکنه که اسلحه تو دست گرفتی. دست مریزاد که «بستان» آزاد کردی. امداد یگه نرو. نوبتی هم باشه نوبت دیگرونه! نوبت او ماموریه که سر «نمره چهار» رپته، رپته «نوت» هزاری تحویل می‌گیره.»

امکث /

تو هم که باز لجت جنبیده، یک کلام نمی‌گی! ناسلامتی «دریگو» داشت با تو حرف می‌زد از ما گفتن، اومدم چشم روشنی بگم. چشمت روشن. امیدوارم داغ هیچکدام از پسران نبینی. مرحمت زیاد. / دریگو می‌رود. پدر که به سختی توانسته است حرف‌های دریگو را تحمل کند. به سکوتش ادامه می‌دهد، برمی‌خیزد و در حالی که همچنان مردد است که از اتاق بیرون برود. اما گویا کسی او را منع می‌کند. به طرف طاقچه رفته و از زیر یک جلد قرآن کاغذی را در می‌آورد و می‌خواند. /

صدای یحیی: این یک نامه است. وصیت‌نامه نیست. خیالت تخت باشد. وصیت‌نامه نمی‌نویسم، یعنی چیزی ندارم که برایش وصیتی بنویسم. فقط تو این دنیای خدا احساس می‌کنم، یه بدی در حق شما کرده‌ام. اینه که بدون خدا حافظی و رضایت تو آمده‌ام اینجا. این نامه هم به خاطر همین. به خاطر خدا حافظی. راستش بخوای می‌دونستم رضایت نمی‌دی. یعنی دلت نمی‌گرفت. می‌دونستم آنقدر به ما علاقه داری که نذاری به هر قیمتی شده ما به جبهه بریم. جایی که شیرینی پخش نمی‌کنن و فقط تیر و ترکش و توپ است. حتی حاضری تمام گذشته تو بدی، ولی یه مو از سر ما کم نشه! خب با این وصف چطور می‌تونستم پیام مثل بچه‌ی آدم به تو بگم می‌خوام برم کشته بشم. مرا حلال کن می‌دونستم که تا اینو بگم، یک کشیده‌ی آبدار تو گوشم خوابوندی. پس حق به من بده که بی‌اجازه شما به اینجا پیام. البته اینجا بد نیست. نه، هنوز ما رنگ خط مقدم را ندیده‌ایم. هنوز هیچ ترکش در کنار ما منفجر نشده. پس بی‌جهت خودت را ناراحت نکن.

غصه نخور. من اینجا جام خوبه، فقط یه نگرانی دارم اون هم اینه که می‌دونم شما هم نگران هستید. در هر صورت آدمی است شاید یک گلوه‌ی سرگردان هم به ما خورد و یا یه خمپاره مجنون کنار ما منفجر شد و دیدار ما به قیامت گشت. نمی‌دونم اون وقت تکلیف خداحافظی ما چه می‌شود.

/پدر کم کم متأثر شده. نمی‌تواند بغض خود را نگه دارد. اما همچنان نامه را می‌خواند در حالی که ما شانه‌های لرزان او را می‌بینیم./

صدای یحیی: نمی‌خواهم با نامه جوابم بدهی و بگویی به سلامت نه، فقط همین که ته دلت یه خداحافظی کوچولو نثارم کنی کافیه. من می‌شنوم. هر جاکه باشم می‌شنوم و آرام می‌شوم. آن وقت این نامه حکم یه وصیت‌نامه هم داره. اگر راضی بودی بگو که مرا در قطعه شهدا خاک کنند وگرنه من بی‌رضایت شما اسم مبارک شهید را روی خودم نمی‌گذارم. می‌ذارم در روز محشر تکلیفم مشخص شود.

/پدر که نمی‌تواند دیگر نامه را ادامه دهد، زانو زده درخود فرو می‌رود. مادر سر می‌رسد و شانه‌های لرزان او را می‌بیند./

۲ برادران

اتاقی تقریباً بزرگ. جوانی روبروی ما، در حالی که سه پایه‌ای جلویش قرار دارد، در حال نقاشی است. و بانوایی آهسته‌ی نوحه‌ای جنوبی از ضبط صوتی در حال پخش، آرام اشک می‌ریزد. با آمدن جوانی دیگر که برادر کوچکتر است سعی می‌کند، اشک‌های خود را پاک کند و خود را آرام نشان دهد و مشغول نقاشی می‌شود.

برادر اول: چیکار کردی؟

برادر دوم: نبود، هر جا گشتم نبود!

برادر اول: تو کتابخونه‌ش، لای کتاباش؟

برادر دوم: همه جا! از کتاب‌های شعر گرفته تا کتابای درسی!

/ مکث /

برادر اول: چیکار باید بکنیم؟

برادر دوم: همونو تکثیر می‌کنیم!

برادر اول: اون نامه؟

برادر دوم: چاره‌ای نداریم.

برادر اول: پس تکلیف...

برادر دوم: که چی؟

برادر اول: رضایت او شرطه.

/ مکث /

برادر دوم: کی می‌تونه به او بگه؟!

برادر اول: فردا بهش می‌گیم! می‌ذاریم امشب راحت بخوابه.

برادر دوم: اَلَا اینکه نریم خونه.

برادر اول: من نرفتم، تو نرفتی! عیسی چی، موسی چی!

برادر دوم: اونا نمی دونن. بهشون گفتم شایعه است.

برادر اول: اگه آخر شب کسی بهش خبر بده چی؟

برادر دوم: نمی شه با این اگرها تصمیم گرفت.

برادر اول: حالا خیال کن فردا صبح شده و همه چیز آماده است. کی می تونه

به او خبر بده.

برادر دوم: کو تا فردا صبح! بچه های تعاون کارشونو بلدن.

برادر اول: مگه تو اونو نمی شناسی!

برادر دوم: می زنه به سیم آخر.

برادر اول: ممکنه کفر بگه! حالیش نیست. فقط بفهمه یه مو از سر

پسرش کم شده مگه دیروز «کروکه های» اونو نشنیدی، ندیدی چطور

مثل آواره ها دنبال مردم راه افتاده بود. اگه مو دستش نگرفته بودم

می رفت تو وسط زنا.

برادر دوم: پدره! حق داره.

برادر اول: که ضجه بزنه! گریه بکنه! سرشو بزنه به دیوار، خاک تو سر خودش

بکنه، نه اینکه کفر بگه.

برادر دوم: آخرش باید بفهمه.

امکت!

برادر اول: باشه بذار همین امشو بفهمه! هر چه زهر داره، هر چه

گریه داره، هر چه هذیون داره تا صبح تموم می شه.

برادر دوم: من که جرأت فکر کردنش هم ندارم.

برادر اول: گردنم خرد! می خواستم بهش بگم که بذار این دفعه مو

به جای تو برم.

برادر دوم: بهش گفتم: «کاکا تو چند ماه پیش رفته بودی. بذار

این دفعه مو برم.» گفت: «خُب تو هم می تونی بیای» گفتم: «پس تکلیف

بابا چه می شه!» گفت: «عادت می کنه.» گفتم: «مال نیستی بینی چطور

شبها بی قراری می کنه و هذیان می گه.» گفت: «بابای جواد بهتر از

او نبود.» گفتم: «حالا وضع حالشه بین نمره عینکش چند شماره بالا

رفته.» گفت: «خُب او هم عینک بزنه.» گفتم: «او کله می زنه! دیوونه

می شه.»

امکت/

برادر اول: کار خودشو کرد. نداشت اصلاً ما فکرش هم نکنیم. یهو دیدمش دستش تودست «ناصره».

برادر دوم: «ناصر»، «اکبر»، «رحیم»، «مانندی»، «نصرت»، «احمد»، «فریدون»، «حر»...

برادر اول: کی فکرش می کرد تو یه هفته این همه جون تو این بندر کوچک تشییع بشه! یکی سر نداشت. یکی بدنش آش لاش بود. یکی پاهاشو تا دو زانو نداشت. یکی اصلاً معلوم نبود کدوم پاهاشه، کدوم دستش، کدوم شکمشه. وقتی مجید عکس دوتاشون را آورد، گفتم «دوتا؟! گفت: «آره فردا دو نفر تشییع می شه.» پیشم خیلی سنگین بود. لامپ «اورهد» خراب بود. نمی دونستم چطوری باید عکس ها را برای نقاشی کردن بزرگ کنم! اما خدا کمک کرد تا فردا صبح تابلو نقاشی «حر» و «رحیم» را تحویل دادم. اما، باز عصرش «مجید» اومد تا چهار عکس تو دستش، گفت: اینهام هست. نگاه کردم عکس «فریدون»، عکس «مانندی»، عکس «نصرت»، عکس «اکبر»، باورم نمی شد. هنوز هم نمی شه. که دیشب باز پنج عکس دیگه نقاشی کردم. اصلاً باز باورم نمی شه.

برادر دوم: خدا را شکر که امشب یه عکسه.

برادر اول: تابستونی داشتم عکس «جواد» را نقاشی می کردم بهم گفت: «زیرش فقط بنویس تولدت مبارک»/با اشاره به تابلو نقاشی/حالا زیر

عکس خودش هم می خوام بنویسم: «تولدت مبارک.»
/نمی تواند دیگه بغض خود را در گلو خفه کند. آن را بیرون می ریزد. برادر دوم

هم نمی تواند./

برادر دوم: من می رم نامه را تکثیر کنم.

اعزم رفتن می کند/

برادر اول: اگه رضایت نداد چی؟

برادر دوم: کی؟

برادر اول: بابا را می گم این نامه خطاب به او.

برادر دوم: مگه می شه.

برادر اول: چرا نشه. حداقل امشو و فردا می شه. با این وضعی که او داره هر رفتاری ممکنه از سر بزنه.

برادر دوم: که رضایت نده؟
برادر اول: که نذاره اونو تو گلزار شهدا خاک کنند.
برادر دوم: مگه بنیاد می‌ذاره.
برادر اول: وصیت‌نامه‌ی او‌هه. خودش با دست خودش نوشته که اگه بابا راضی بود. شهید پیشوند نامش کنند.
برادر دوم: آخه اون نامه است. وصیت‌نامه نیست. دوماً مال عملیات قبلیشه. وقتی برای اولین بار می‌خواست بره.
برادر اول: پس اون نامه را نادیده بگیر.
برادر دوم: آخه شهید بی‌وصیت‌نامه نمی‌شه. مردم انتظار دارند بعد از دفن او به وصیتش گوش بدن.
برادر اول: وقتی که نذاره که نمی‌شه براش نوشت.
برادر دوم: اما تو این نامه چیزای خیلی قشنگی هست.
برادر اول: اون نامه وقتی حکم وصیت‌نامه پیدا می‌کنه که بابا راضی باشه.
برادر دوم: تکلیف چیه؟
برادر اول: باید همین امشب به یه شکلی اونو در جریان بذاریم. تا هم زهرش بریزه هم رضایت بده.
برادر دوم: من که نیستم!
برادر اول: به «ملاحسن» می‌گیم. او کارشو بلده. می‌فهمه چطور می‌خبر بده.
برادر دوم: بدتر می‌شه. تو این وقت شب کافیه درو باز کنه و «ملاحسن» ببینه. درجاسکته می‌کنه.
برادر اول: مادر چی. او قلقلشو می‌دونه!
برادر دوم: او هم مثل بابا، فرقی اینه که مادر ناراحتیشو با گریه و ناله بیرون می‌ریزه اما بابا می‌ذاره غصه کمرشو بشکنه.
برادر اول: وقتی مادر خبر نامزدی منو با «سمیه» بهش داد. پر درآورد. مثل اینکه دنیا را به او داده باشن گفت: «این یکیش» مادر بهش گفت: «یعنی چه؟» گفت: «یکیش کنار زد و پارک کرد» مادر گفت: «نمی‌فهمم» گفت: «مگه می‌شد همینطور و الله بختکی از دوتا» تریلی» سبقت گرفت. مادر گفت: «تریلی!» گفت: «شوخی کردم» به مادر گفتیم: «منظورش اینه که کم کم نوبت او هم می‌رسه» مادر گفت: «چه حرفا مرد حسابی تو هنوز هجده سالت تموم نشده. حالا چند روزی هم تفنگ

تو دس گرفتی. فکر می‌کنی مرد شدی! خیلی هم دندونت تیز نکن!
گفت: «خیالت تخت باشه. عقد ما را با حوریا تو آسمون بستن.»

برادر دوم: عروسی تو هم می‌افته عقب!

برادر اول: این روزها کی حوصله‌ی خوشحالی داره.

برادر دوم: نمی‌دونم چرا لج کرده و مثل بقیه وصیت‌نامه نمی‌نویسه!

برادر اول: چه معلومه! شاید نوشته باشه. شاید فردا تو جیباش پیدا بشه!

برادر دوم: اگه لباسی براش مونده باشه.

برادر اول: از همون کوچکی او دوست داشت نویسنده بشه. منم

دوست داشتم نقاش بشم یا خطاط. راستی دفتروشو پیدا نکردن. شاید

بشه تو دفترش چیزی برای فردا پیدا کرد.

برادر دوم: نبود. هر چه گشتم نبود. می‌خواستم بیشتر بگردم اما

لیلا شک برداشته بود. حس کردم نگرانه. اینه که صلاح دیدم بیشتر

نگردم.

برادر اول: از عملیات بستن یه دفترچه خاطره داشت. چند صفحه

شو برام خونده بود. مخصوصاً نوشته‌های شب عملیات. همون جون

می‌ده برای فردا.

برادر دوم: کاش دردمون این بود.

ابا صدای در اتاق آن دو خود را جمع و جور می‌کنند. جوانی ۱۶ساله وارد می‌شود

او از آن دو کوچکتر است. برادر اول با دیدن او به برادر دوم اشاره می‌کند که چیزی

به او نگویند. همچنین با عجله بوم سفید دیگری را روی تابلویی که در دست تهیه

داردمی‌گذارد.

برادر سوم: خسته نباشید!

/مکت/

برادر سوم به طرف تابلو می‌آید می‌بیند بوم سفید رنگ و دست نخورده‌ای است

می‌خواهد تابلو زیر آن را نگاه کند. که برادر اول نمی‌گذارد.

برادر اول: منتظریم «مجید» برسه. قرار عکس دو تا از بچه‌ها را بیارن.

برادر سوم: نگفتن کیان؟

برادر دوم: چه فرقی می‌کنه، همه‌ی اونا برادرهای ما بودن.

برادر سوم: بزور از دست بابا در رفتم. بهش گفتم باید اونا هم بدونن.

برادر اول: بدونن؟

برادر دوم: چی رو؟

برادر سوم: اول بگین می‌خواین کی رو «شهید» کنین؟

برادر اول: چند مرتبه بگم نمی‌دونم فقط گفتن دوتا تابلو را آماده کنین.
برادر سوم: «ملاحسن» اومده بود!

برادر دوم: «ملاحسن»؟

برادر سوم: خدا رحم کرد که بابا نرفت در و براش باز کنه!

برادر اول: چرا پرتوپلا می‌گی. بگو چی شده!

برادر سوم: دلتون خوش نکنین، برادر شهید نمی‌شین. نامه‌ی «یحیی» را آورده بود. اونا «شوش» هستن. دوسه روز دیگه مرخص می‌شن و می‌یان.

برادر اول: دروغ که نمی‌گی؟

برادر سوم: دروغم چیه! بیا اینم نامه‌ش. به زور از دست بابا در آوردم. داشت از خوشحالی سگته می‌کرد.

/برادر دوم نامه را از دست برادر سوم می‌قاپد. برادر اول نیز به طرف برادر دوم می‌آید. و مشغول خواندن نامه می‌شوند. برادر سوم به طرف تابلو می‌رود. و تابلو اول را بر می‌دارد و خیره به تابلو دوم می‌نگرد و می‌زند زیر خنده./

برادر سوم: چرا این چشماش چپ شده!

/برادر اول و دوم توجه‌ای به حرف او نمی‌کنن و مشغول خواندن نامه می‌شوند./

صدای یحیی: امروز دوازده روز از سال نو می‌گذره. فردا هم سیزده بدره. من هم اکنون در دشت سرخ و لبریز از شقایق‌های وحشی «چنانه» نشسته‌ام. به یاد بچه‌های عزیزی که خبر شهادتشان به ما نیز رسیده است. امشب یا فردا عازم شوش هستیم و به احتمال قوی تسویه حساب می‌کنیم و برمی‌گردیم. البته نمی‌دانم با دست پر یا خالی. ولی این را مطمئن باشید که صاحب پلاک شماره (۵۳۱۳۴۲) صحیح و سالم است. ملالی هم نداره به جز دوری از شما. به خصوص پدرم که دیشب خوابشو دیدم. مثل همیشه نشسته بود پشت طاقه‌های سبز و سرخ پارچه‌های مغازه و لبخند می‌زد. اما حیف که دیگر دیر شده و من ساعتی است که از ترکش خمپاره‌ها و صفیر گلوله‌ها و میدان‌های مین دور شده‌ام. و الا با زور هم که شده شهید می‌شدم! از شوخی گذشته اینجا، با این همه شقایق‌های وحشی و گل‌های نرگس و این «کنارهایی» که هر دانه‌اش به اندازه یک سیب گلاب است، عجب بهاری دارد.



حیاطی در جنوب. «دریگو» روی سنکچه‌ای نشسته و مشغول بافتن توری است. توری که برخلاف تورهای دیگر در آن از نخ‌های رنگی هم استفاده شده است. صدای نی‌انبان از ضبط‌صوتی که در کنار او قرار دارد. شنیده می‌شود. صدای «یاالله» می‌آید و در پی آن «لیلا» وارد می‌شود. او می‌خواهد سلام کند اما وقتی صدای «نی‌انبان» را می‌شنود پشیمان می‌گردد.

لیلا: /با خودش / واقعاً خجالت داره.
دریگو: چه گفتی؟

لیلا: /دستپاچه / مگه «عذرا» کجان؟

دریگو: قبرسون!

لیلا: خدا نکنه.

دریگو: حالا که خدا کرده.

لیلا: زبونتِ گاز بگیر.

دریگو: باشه هر چه تو گفتی.

لیلا: شوخی می‌کنی؟!

دریگو: شوخیم چیه.

لیلا: یعنی خدای نکرده...

دریگو: بابا رفته فاتحه اهل قبور.

لیلا: /انفس راحتی می‌کشد / خو همو اول می‌گفتی.

دریگو: حالا چه خیرته؟

لیلا: می‌شه اول ضبط خاموش کنی؟

دریگو: سی چه؟

لیلا: یه چی هم طلبکاره!

دریگو: ها، تو هم مثل کاکاهات شدی.

لیلا: تو این بندر کی «نی‌انبون» گذاشته، که تو می‌ذاری؟

دریگو: نکنه حرومه؟

لیلا: عوض دعای «کمیلته»؟!

دریگو: دعای کمیل چشم به «پری»؟

لیلا: چه ربطی داره!

دریگو: ها، په نگو ضبط خاموش کن.

لیلا: حالا خاموش می‌کنی یا نه؟

/ دریگو صدای ضبط را کمی کوتاه‌تر می‌کند./

دریگو: حالا می‌گی!

لیلا: والله نه رسمش. حالا به این همه جوون که تو امامزاده خوابیده محل نمی‌ذاری، حداقل حرمت سن و سال خودت داشته باش.

دریگو: می‌خوای بگی. پام لب گوره؟

لیلا: خوبیت نداره. تو این موقعیت که مردم همه غصه دارن تو «نی‌انبون» بذاری.

دریگو: مو برای دل خودم می‌ذارم. تو این چهار دیواری هم مختارم.

لیلا: حالا یه چیز دیگه بذار. همین دلنگ‌دلنگ‌هایی که رادیو می‌ذاره.

دریگو: به چه درد «پری» می‌خوره.

لیلا: پری؟ پری دیگه کیه؟

دریگو: په، نقل این تور و نشنیدی؟

لیلا: باز می‌خوای قصه بیافی.

دریگو: تو هم مثل «عذرا» باور نکن.

لیلا: بگو شاید باور کردم.

دریگو: هیچ! می‌خوام با این تور یه «پری» بگیریم همین والسلام.

لیلا: چشم به نی‌انبون؟

دریگو: اینه دیگه نپرس.

لیلا: /آهنگ رفتن می‌کند./ مرحمت زیاد.

دریگو: نگفتی چه کار «عذرا» داری؟

لیلا: بعد می‌بام به خودش می‌گم!

/دریگو ضبط را خاموش می‌کند/

دریگو: اینم ضبط!

/لیلا برمی‌گردد و از زیر چادرش یک بشقاب شیرینی درآورده و جلو دریگو می‌گذارد./

دریگو: خیر باشه، فاتحه که نیست!

لیلا: به «عذرا» می‌گی امشو دعوتی!

دریگو: کجا، سی‌چه؟

لیلا: می‌خوایم بریم «طلبون»!

دریگو: مبارکه، سی‌کی؟

لیلا: «یعقوب»

دریگو: «یعقوب»؟ په «یحیی» چه می‌شه؟

لیلا: دست خودشه. فعلا که می‌بینی دست ما به او نمی‌رسه!

دریگو: بایدم نرسه! اگه یه سر و سامونی بهش می‌دادید حالا اینجابود.

لیلا: به خرجش نمی‌ره.

دریگو: باید بگی! اون بابات، که آخر عمری دوتا دوتا پسرش می‌فرسته

میدون جنگ. نه! تو از این شانسا هم نداری که پدر شهید بشی. اینم از

مادرت که برای سگ و سوتک، طلبون می‌ره ولی سختش که «یحیی» را

زمین گیر کنه. بابا اگه پسر تون نمی‌خوان، مو می‌خوامش! قدر کاکات مو

می‌دونم. می‌بینی این خونه همیشه همینطور سوت و کوره. بنازم به خدا که

می‌دونه به کی شش پسر بده و به یکی هم حاضر نیست یه اِفلِج ارزونی

کنه. جونم! عزیزم! به خدا این رسمش نیست. که یه بچه، سال ماۀ درازی،

آواره بیابونا باشه و یکی هم دوتا، دوتا زن بگیره و عشق کنه!

لیلا: ما چه می‌تونیم بکنیم.

دریگو: چه می‌تونین بکنین! هیچی! همین طور دس رو دس هم بذارین

که یه مرتبه زبونم لال، دسته‌ی مردم ببینین که پشت سر یه تابوت راه

افتادن و می‌گن: «این گل پرپر ز کجا اومده...» لاله‌الله، بابا یه روز که

اومد مرخصی، به مو بگین تا بدونین که چه باید بکنین.

لیلا: چه باید می‌کردیم!

/از نگاه لیلا که حرف‌های دریگو او را نگران کرده است جوانی ۲۲ ساله در حالی که

لباسی ساده ولی در عین حال شیکی پوشیده است و عینکی دودی به چشم دارد، وارد

می‌شود. او «یحیی» است./

یحیی: /در حالی که به سختی می‌تواند صحبت کند/ چه می‌گی لیلا؟

/هنوز کلامش تمام نشده است که شروع به سرفه کردن می‌کند به کناری می‌رود

و سکویی را برای نشستن پیدا می‌کند.

لیلا: هیچی. فقط دلم می‌خواد عروسیتو ببینم! ببین چه به روزگار خودت آوردی! این از سینه‌ات! اینم از چشات! خدا لعنت کنه اون کسی که این زهرمارهای شیمیایی را درست کرد.

/یحیی می‌خواهد صحبت کند./

لیلا: کله‌اش گرم بود، شیمیایی چشماشو داغون کرده بود. می‌فهمیدم چه می‌خواد بگه! به خاطر اینکه نمی‌خواستم خَسِ خَسِ سینه شو بشنوم نذاشتم صحبت کنه! /خطاب به یحیی/ باشه حق با تو! باز برو. ولی نذار مو آرزو به دل بمونم. حالا که دوتا تریلی جلوت نیست که بخوای از اونا سبقت بگیری، آزاد آزادی! کافیه انگشت رو یکی بذاره بقیه‌اش با مو!

دریگو: بهش می‌گفتی دختر وسطی «زارمحمد» چطوره یا «سیلو» دختر «مندوگلاف» دیپلم هم داره. یا همی «راضو» سرخ و سفید، مؤدب، خانم، دختر «دی‌عباسو» را می‌گم!

لیلا: /خطاب به یحیی/ چند تا سیت سراغ دارم. ها چه می‌گی؟

/یحیی باز می‌خواهد صحبت کند اما به سرفه می‌افتد/

لیلا: گفتم نمی‌خواد حرف بزنی فقط با سرت بگو آ یا نه! ها... «مریم» چطوره! درسته ادا و اطوارش زیاده اما می‌فهمه. مثل خودت کتاب خونه! /مکت‌یا نه! /مکت/ درس می‌گی! یه ذره لاغره. اما در عوضش «مهسا»! نقص نداره. اسمش هم امروزیه! قشنگ، درس خوانده. نگي که باباش یه روزی سیلشو مثل لبنین می‌داشته‌ها. حالا که نیست! ها؟ چه می‌گی؟ یا نه! این هم دلتو نگرفت. باشه بازم قبول. اما دیگه «آمنه» را نمی‌تونی رد کنی! نمی‌شناسیش درس اما خودم می‌برمت، می‌بینیش! معلمه! تو مدرسه‌ی «دانش».

دریگو: بابا نشد که بشه! آخه دختر حسابی تو می‌ری آدمی که اصلاً ندیده، بهش معرفی می‌کنی. باید بری درس مقابلش و چشتو تو پیشاش بندازی و یه نفر بهش معرفی کنی که بفهمی اونو دیده. اگه دیدی تلپ، تلپ قلبش زد بفهم که تو خال زدی!

/به طرف یحیی می‌رود و عینک دودی را از چشمان او بر می‌دارد و به چشمان

او زل می‌زند./

دریگو: راستشو بگو «یحیی»! تو اینقدر شبا که تو جبهه و سنگر بودی یه بارم «جُنُب» نشدی؟ ها... با سرت هم نمی‌خواد بگی. می‌تونی با چشات بگی؟

ها! پس چه مرگته؟ منتظری که حوری‌ها به سراغت بیان! بابا هیچ کس نقد و به نسبه نمی‌ده. امدیم یکی از همین شبا که شیطون اومد سراغتو و حموم برت واجب شد، یه خمپاره منفجر شد و خدای ناکرده «مشتی رسول» را پدر شهید کردی. یا اصلاً یه روزی در حالی که یه آفتابه تو دس گرفتی و می‌خوای بری بلانسبت توالت صحرایی، تو یه بمبارون هوایی، خلاص شدی. فکر می‌کنی شهیدی؟ جات تو بهشته؟ حوری‌ها برات صف بستن؟ بابا کلاه آهنیتو قاضی کن. آخه تو چطور می‌تونی چشم از تمام این حوری‌های زمینی برداری و بچسبی به آسمون و بهشتی که معلوم نیست تو هم هم‌ولایتی اون باشی.

لیلا: /خطاب به یحیی/ باشه اول زن بگیر. بعدش هر جا دلت خواست برو. حداقل مو بدونم بعد از تو یه یادگاری داری! دست خودته، حالا ما هیچ! بچه هیچ! ایمنونت نمی‌خوای کامل کنی؟

دریگو: /رو به ما/ به خدا اگه «عذرا» بذاره، سه تای دیگه‌ش هم می‌گرفتم. حیف که نه «نجی» دارم و نه زنی که به راحتی بام کنار بیاد. اما تو «یحیی» فعلاً گل سرسبیدی! حالا بُرد داری! جوونی، عزیز، نور چشم مردمی! هر جا بری طلبون قدمتو رو چشم می‌ذارن. نه می‌خوای «شیربها» بدی نه بهونه خونه و کار و بار ازت می‌گیرن! دلشون می‌سوزه سیت! می‌گن ایکه می‌خواد چند ماه دیگه کشته بشه، بذار دلشو نشکنیم! بذار چند وقت هم عشق زندگی کنه! چند روز پیش که اومدم دیدنت برام از «صمد» و «شهریار» و «جهانگیر» گفتمی از «اصغر» گفتمی که بچه‌ها را چطوری از شط با قایقشون عبور می‌دادند. تا تو شب ظالامات به اونا حمله کنن. یه لحظه دلم خواست جای یکی از این «سکانی‌ها» باشم! اما کو! مگه یه شب دوری از «عذرا» و این تور و «پری‌ها»یی که هر شب تو خوابم می‌یاد، می‌ذاره. لیلا یادت نره این حرفا را هم بهش بگو!

/یحیی آرام برخاسته و از صحنه خارج می‌شود./

بهش بگو اینقدر به جبهه نرو، اینقدر با سرنوشت خودت بازی نکن.
لیلا: مگه به گوشش میره.

دریگو: حالا کی عروسیه؟

لیلا: نمی‌دونم! شاید بعد از محرم و صفر.

دریگو: ان‌شاءالله روزی خودت باشه.

لیلا: خب دیگه باید برم. به «عذرا» بگو امشو بیاد خونه!

دریگو: باشه اگه از این مرده‌ها دل بکنه.

لیلا: /برای رفتن آماده می‌شود/ مرحمت زیاد.

دریگو: سلام برسون.

/لیلا می‌رود. دریگو دکمه ضبط را می‌زند صدای نی‌انبان در فضا پراکنده می‌شود. لیلا

برمی‌گردد./

دریگو: نه یه وقت «لا پُرتَم» بدی!

لیلا: راستی پاک داشت یادم می‌رفت.

دریگو: بفرما!

لیلا: نوار ته می‌خواستیم!

دریگو: «نی‌انیون»؟

لیلا: همی که صداش می‌یاد.

دریگو: سرم بره، این نواره از دست نمی‌دم.

لیلا: برای امشو می‌خواستیم!

دریگو: خواب که نمی‌بینم!

لیلا: برای مجلس زنونه می‌خوام. اگه خواستی بده. التماس هم نمی‌کنم.

دریگو: /لدستش را بالا می‌برد/خدایا شکرت!

/به طرف ضبطصوت رفته نوار را در آورده و به لیلا می‌دهد./

دریگو: بیا، جون تو و جون این نوار! صداش زیاد بلند نکن. مواظب مأمورای کمیته

هم باش. غریبه هم تو مجلس نباشه! خب دیگه التماس د عا!

۴ پیک دوست

در حالی نسبتاً بزرگ، «یحیی» در پشت درِ بسته‌ی اتاقی کسی را مخاطب خود گرفته است.

یحیی: منو نمی‌شناسی یا بهتر بگم حتماً از صدام تشخیص نمی‌دی کی هستم! خُب در و باز کن، آمده‌ام یه حرف مردونه با هم داشته باشیم! یا تو منو قانع می‌کنی یا من...

/مکث/

فکر می‌کنی اولین بار کجا تو را دیدم! مدرسه؟ زمین فوتبال؟ اینم نیست. تو میدون و یه جای از بازار صفا؟ نع! بندر امام، «گلف اجنسی»، سر اسکله، حالا یادت اومد. اون لباس غواصی خیلی بهت می‌اومد، تنگ چسبون! از آب که بیرون اومدی، جلوت سبز شد و یه عکس قشنگ ازت گرفتم.

/عکسی را از جیبش در می‌آورد./

اینهاش، می‌خوای ببینی! خب در و باز کن.

/مکث/

این رسم مهمان نوازی نیست! انتظار چنین برخوردی را اصلاً نداشتم. مادرت برام گفته بود که با همه قهری و فکر نمی‌کنی دنیا کن فیکون شده. اما فکر نمی‌کردم حتی جواب سلام یه هم دینی خودت را هم ندی. باشه اینو به حساب نوجوانیت می‌ذارم. می‌گم هنوز فرصت داره که آداب معاشرت را یاد بگیره.

/مکث/

نه، نه، من بلد نیستم نصیحت کنم. اصلاً من مال این حرفا نیستم! راستشو بخوای چند وقتی دنبالت می‌گشتم. چطوری بگم در همون وقتی که دیدمت مه‌رت تو دلم نشست. از شور و شوقی که تو دریا داشتی، از قیافه‌ی ریزه میزت، از لبخندهای نمکینی که روی لب تو بود. از سن و سال کمی که داشتی از...چه بگم. آنقدر ازت خوشم آمد که حیفم اومد حتی یه غبار روی چهره‌ات بیفته، چه برسه به اینکه شهید بشی. حالا خوشبختانه هستی اما حیف که...

/مکث/

تو راه که داشتیم می‌اومدم، تو مینی‌بوس، مخصوصاً وقتی که داشتیم از میون این همه نخل تو راه می‌گذشتیم یادم از آبادان افتاد، جزیره‌ی مینو. و تمام صحنه‌های اون عملیات لعنتی را به یادم آوردم. نه نمی‌خوام داغ‌تو تازه کنم و برات روضه بخونم، نه! آدمه دیگه، اگه به گذشته‌اش فکر نکنه، شادی و غم‌هایی که قبلاً داشته به یاد نیاره، چیکار کنه؟ همین یادها و خاطره‌ها بود که منو اینجا کشوند. البته اصلاً نمی‌دونستم کجا هستی! ولی حتم داشتیم که همشهری نیستیم اینه که عکستو به چند نفر که می‌دونستم در گردان شما بودند نشان دادم، یکی از اونا، یه سرنخ به من داد. چند مدتی طول کشید که اینجا را پیدا کردم. اما...نه اصلاً دوست ندارم بگم کاش نمی‌اومدم.

/مکث/

در و باز نمی‌کنی که بقیه شو برات تعریف کنم؟ ها؟

/مکث/

خیلی خنده‌آوره! یه وقت تو یه فیلم دیدم که چطور یه آدم پشت یه چیزی شبیه پرده در حال اعتراف پیش یه کشیشه. حالا منم، فکر می‌کنم اینطور که داریم پیش می‌ریم، تو همون کشیشه هستی! البته امیدوارم اگه حرف نمی‌زنی، حداقل به گوش باشی، داشتیم می‌گفتم خیلی خنده‌داره! وقتی به یاد تو افتادم و رد تو را گرفتم خدا خدا می‌کردم که تو یه خواهر داشته باشی. یه خواهر همسن و سال خودت یا من! خُب، بقیه شو نمی‌گم به خاطر اینکه تو از یک داماد خوب محروم شدی. همینطور خانواده‌ی من که حس می‌کنن با رنگ کردن دست من با حنا، همه چیز تموم می‌شه و من جبهه را سه تلاقه می‌کنم. حیف

که خواهر نداری. اگه همینطور به اعترافاتم ادامه بدم ممکنه حرفام به جاهای باریکی بکشه! نه، نشد.

امکث /

مادرت از منزل زد بیرون، فکر کنم عمداً این کار را کرد. که اولاً باعث بشه تو از کنج عزلت بیرون بیای و رسم مهمانداری را به جا بیاری، دوماً اینکه ما با هم رودررو بنشینیم و با هم گپ بزنیم. شاید حرف‌های ناقابل‌ما، هی، یه ذره تأثیر داشت. خُب تیر مادرت به سنگ خورد و تو نه تنها ما را تحویل نگرفتی بلکه بدتر در اتاق را هم بستی و قفل کردی! چاره چیه؟

امکث /

درسته تک فرزندی و بابا و ننهت خیلی دوستت دارن و از همه لحاظ بهت می‌رسن، اما من حاضرم از اونا خواهش کنم که دوباره بیایی یه بار دیگه شانس خودتو امتحان کنی. چه میگی واقعاً باید الان ذوق زده شده باشی! خودم می‌رم بهشون می‌گم: «اگه شما واقعاً پسر تون و دوست دارید و دلتون می‌خواد مثل دو سه ماه پیش بشه. خُب یه بار اجازه بدید با من بیاد!»

امکث /

چند روز دیگه می‌رم! احساس می‌کنم یه عملیات دیگه در پیشه اگه جوابت مثبته درو باز کن، تا قرار و مدارمونو بذاریم.

امکث /

راستش اون دو عملیات قبلی مخصوصاً کربلای ۴ اصلاً به دلم نچسبید چه برسه به تو که برای اولین بار پا تو تو جبهه گذاشته بودی! و از بد شانسی اون وقایع بر سر تو اومد و اینطور تو را مثل خوره خورد. نه ننهت چیزی برام نگفته از یکی از دوستانت شنیدم. همینکه شب عملیات بات بود کاملاً محرمانه. به خدا، فکر می‌کنی حالا تمام این شهر از وقایع اون شب، خبردار هستنند و تو نمی‌توننی از خجالت سرتو، جلوشون بلند کنی! نه این کاملاً طبیعیه! ترس کاملاً یه چیز طبیعیه. با همه هست از کوچک و بزرگ، خُب مخصوصاً توی جنگ! وقتی که آدم احساس می‌کنه هر لحظه تنش آماج ترکش‌های داغ فولادی می‌شه. یا یه گلوله تانک مستقیم بیاد و کله‌اش را پخش هوا کنه! یا احساس کنه یک تیر «گرینوف» از تفنگ یه تک تیرانداز

مستقیم بیاد و توی حذقه‌ی چشمتا فرو بره. آره هر آدمی وقتی به این صحنه‌ها فکر می‌کنه موهای بدنش از شدت ترس سیخ می‌شه.

/مکث/

سال شصت بود که برای اولین بار داشتم به جبهه می‌رفتم. تقریباً با یکی دو سال اختلاف، سن الان تو بودم. یه روز اعلام کردند که امشب عملیاته! ما را با یک کمپرسی در حالی که یه چادر هم روش کشیده بودند به نزدیکی‌های منطقه‌ی عملیاتی بردند، پیاده شدیم و در یک ستون قرار گرفتیم. و حرکت کردیم حدود ساعت دو یا سه شب بود که به نزدیکی خاکریز عراقی‌ها رسیدیم. از بس منور و خمپاره به طرفمون می‌اومد که مجبور شدیم دراز کش بشیم. چند وقتی همینطوری روی زمین سرد دراز کشیدیم و می‌دیدیم که چطور خمپاره در نزدیکی ما فرود می‌یاد و ویزویز ترکش‌های آن بالای سرم رد می‌شد. حسابی ترسیده بودم مرتب احساس می‌کردم مئانه‌ام پر شده و مجبور می‌شدم سینه‌خیز یکی دو متر از ستون خارج بشم و مئانه‌ام را خالی کنم، حسابی ترسیده بودم. اما هیچوقت خودم را نباختم. و به خود تلقین کردم که این شاشیدن‌های پی‌درپی حتماً از سوز سرمای آذر ماه توی این بیابونه! یا شب بعدش که مجبور شدم برای پیدا کردن یه کفش از بچه‌ها جدا بشم و عقب برم. در بین راه توی اون شب تاریک و ظلامات، در حالی که قلبم تِلپ‌تِلپ می‌زد یه مرتبه احساس کردم انگشت‌های پاهام به یه چیز نرم برخورد کرد. یه چیزی مثل شکمبه‌ی گوسفند و یا... وقتی زیر پاهامو نگاه کردم حسابی وحشت کردم یه جسد بود از ترس تمام تنم می‌لرزید. پاهام سنگین شده بود، با هر جان‌کندنی قدم برداشتم و حرکت کردم، اما باز دیدم پاهام به چیزهای سخت و نرم دیگه برخورد می‌کنه! دیگه جرأت نکردم نگاه کنم فقط پاهای سنگین خود را به زور جابجا می‌کردم و هر لحظه احساس می‌کردم، انگشت پاهام به چیزهای مثل شکم، جمجمه، کتف، دست، پا، زانو برخورد می‌کند. با هر مصیبتی بود خودمو از میون آن همه جسد که روی هم تلنبار شده بودند. بیرون کشیدم. این بار دیگه از ترس مئانه‌ام پر نشده بود. بلکه عرق سردی روی پیشانی خود احساس می‌کردم. خُب برای من و خیلی‌های دیگه که ممکنه یه جایی تو جبهه ترس را تجربه کرده باشند این کاملاً طبیعی. منظورم حوادثی که شب عملیات برای تو پیش امد. بله چه

کسی می‌تونه به سن و سال تو باشه و برای اولین بار پاش تو خط مقدم بذاره و تو یه شب زمستانی از آن همه گلوله و منور جان سالم بدر بیره و خود را به آن طرف شط برسونه. و سینه‌خیز به طرف یکی از سنگرهای دشمن بره ولی ناگهان یک سرباز سیاه عظیم‌الجثه دشمن بالای سر خود احساس کنه آن هم با یک مسلسل خودکار که صورت تو را نشانه رفته باشه. من اگه بودم همون جا زهره ترک می‌شدم. تو باید می‌رفتی و یه چیزی صدقه می‌دادی که مسلسل اون سرباز بخت برگشته گیر کرده بود و خدا یه رزمنده را برای نجات تو فرستاد و تو مات و مبهوت... حالا بگذریم از اون خمپاره لعنتی که چند لحظه‌ی بعد کنارت نشست و تو را زخمی و مالین کرد.

امکث /

این کاملاً طبیعیه که آدم وقتی برای بار اول با این صحنه‌ها و حوادث برخورد کنه، بترسه! اما وقتی یه مقدار عادت کردی و جبهه را شناختی، دیگه ترس سراغت نمی‌یاد. البته احتیاط را نباید به حساب ترس گذاشت. من که فکر می‌کنم یه بار دیگه اگه اعزام بشی همه چیز تموم می‌شه! اینکه دیگه جعلی نداری پس دیگه ترس هم نداری! چه می‌گی؟ ها؟

امکث /

شاید این هم یه ترس باشه! ترس از برخورد مردم، ترس از دختری که ننهت برات نشون کرده بود و تو بارها براش از لحظه‌ای گفته بودی که می‌خواستی یک تنه دشمن را پس بزنی!

امکث /

نمی‌خواستم اینقدر جدی باشم و حرف‌های از این دست تحویل بدم... نه... فقط این همه راه را کوبیده بودم که تو را ببینم و این عکس را به یادگار آن روز بهت بدم. تویی که با آن قیافه معصومت، شیطنت خاصی در رفتارت داشتی... واقعاً دلم می‌خواد دوباره ببینمت. و یه بار دیگه یه عکس بباندازم. واقعاً دلم می‌خواد.

امکث /

اما مثل اینکه تو به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شی، یا اینکه قسمت نیست...

امکث /

دیگه ماندن من اینجا فایده نداره! باید قبل از اینکه مادرت برسه و

اصرار کنه که شام اینجا بمانم. فلنگو بیندم و برم...

/مکث/

خُب دیگه، خداحافظ.

/اقتصد رفتن می‌کند اما برگشته و عکس را زیر در اتاق می‌اندازد./

بیا اینم برای تو... اسم و آدرس پشتم هست. اگه یه وقت فیلت
هوای هندوستون جبهه کرد می‌تونی تماس بگیری.

/مکث/

مطمئن باش دیگه دارم می‌رم، پشت در هم قایم نمی‌شم. وقتی تو
دلت نمی‌خواد منو ببینی پس من چه اصراری دارم، خداحافظ.

یحیی از صحنه خارج می‌شود. صحنه چند لحظه در سکوتی وهم آمیز
خالی می‌ماند. نخست از پشت شیشه بالای در اتاق چراغی روشن می‌شود. و
سپس در اتاق باز می‌شود. و او بیرون می‌آید جوانی خوشرو و تقریباً شانزده،
هفده ساله که ما فقط نیمرخ او را می‌بینیم او عکس را برداشته و به طرف
سکوئی می‌آید و می‌نشیند. جایی که نیمرخ دیگر او را می‌نمایاند. او به عکس
خیره می‌شود و ما به نیمرخ سوخته و پژمرده‌ی او.

۵ یک روپا

بازیگر جوانی در روی سن مشغول دویدن است. مردی دیگر در حالی که یک متن نمایشنامه در دست دارد، در حکم یک کارگردان دستوراتی را به بازیگر می‌دهد.

کارگردان: ابلند/کی خسته است؟

بازیگر: دشمن!

کارگردان: روحیه؟

بازیگر: عالیه!

کارگردان: آسمون؟

بازیگر: آبیّه!

کارگردان: آمریکا؟

بازیگر: جانیه!

کارگردان: صدام؟

بازیگر: فانیه!

کارگردان: شکم‌ها؟

بازیگر: خالیه!

کارگردان: فشنگا؟

بازیگر: گازبه!

کارگردان: بسیجی؟

بازیگر: جنگیه!

کارگردان: اسرائیل؟

بازیگر: بادیه!

/بازیگر همچنان در حال دویدن است./

کارگردان: یه رزمنده، هیچ وقت نمی بره! روحیه؟

بازیگر: عالیه!

کارگردان: خیلی خوبه! عالیه؟

بازیگر: خالیه!

کارگردان: ببین باز حواست پرته! یه رزمنده همیشه گوش بزننگه و چشمش به دهان

فرمانده شه که چه دستوری می ده! دشمن؟

بازیگر: مشقیه!

کارگردان: قرار نبود دشمن مشقی باشه. این هم دشمنی تا دندان مسلح! اون

هم دشمنی که دنیا پشتشه و اونو ساپورت می کنه! ساپورت که می دونی یعنی

چه؟ خُب همون بهتر که ندونی، یعنی پشتیبانی، قدمها؟

بازیگر: کاریه!

کارگردان: این شد! آره نقش تو وقتی شروع می شه که حداقل ده کیلومتر دویده باشی

ولی هنوز دو کیلومتر هم نشده! آسمون؟

بازیگر: آبیّه!

کارگردان: اما برای او آبی نبود! برعکس سیاه بود و هوا هم بوی سنگینی می داد بوی

سیر بوی پیاز! آگه یه نفس عمیقی بکشی، کم کم بو شو احساس می کنی! حالا موقعشه که

اون ماسک را هم بزنی.

/بازیگر ماسکی را که با خود دارد بر چهره می زند./

آره ممکنه برات سخت باشه! کم کم عادت می کنی! اما این ماسک کجا و این همه

بو کجا بیه خصوص آگه فکر کنی ممکنه سیانور باشه! یک دقیقه هم مهلت نمی ده! درجا

می کشه! یه مرتبه سرنگونت می کنه! باید عکسشو دیده باشی، اون زنی که فرزندش تو

آغوشش مرده بود کنار یه دیوار... اسرائیل؟

بازیگر: بادیه!

کارگردان: صدات نمی یاد، بلندتر!

بازیگر: سعی می کنم زیر ماسک صدایش بلندتر کند/ بادیه!

کارگردان: همش زیر سر این اسرائیله! همین غدهی سرطانی! باید نفر تتو نسبت

به این دولت غاصب صد برابر کنی! جوون! ممکنه شانس یه بار در

خونه‌ی آدمو بزنه! کسی که نقش یه نفر دیگه را بازی می‌کنه باید به اون نقش و شخصیت نزدیک بشه! تو باید به جسم و روح نقشت نزدیک بشی و بدونی که شخصیتی که حالا تو قرار است در قالبش بری چیکاره بوده؟ چه می‌کرده؟ چه می‌خورده؟ چه می‌خونده؟ حتی خواب‌هایی که می‌دیده باید تو هم ببینی؟ مثل او بشی یه رزمنده! یه رزمنده مثل خودش، نه مثل رزمنده‌های دیگه! بقیه‌ی رزمنده‌ها هم مثل هم نیستند! هر کدام برای خودشون شخصیت‌های مستقلی داشتند. یکی کوتاه، یکی بلند، یکی جوون، یکی پیر، یکی کم حوصله، یکی پر حوصله، یکی شجاع، یکی ترسو، یکی فارس، یکی ترک. یکی ترک اردبیلی، یکی ترک قشقای یکی شمالی، یکی جنوبی، یکی بی‌سواد، یکی لیسانس، یکی راننده، یکی خیاط، یکی بلند قد لیسانس ترسو، یکی کوتاه قد کم حوصله شجاع، بسیجی؟

بازیگر: جنگیه!

کارگردان: بیشتر اونا بسیجی بودند، بایه لباس خاکی و یه پلاک. شماره پلاک؟

بازیگر: ۷۵۶۴۵۹

کارگردان: که هیچوقت اونو تو گردنش نمی‌انداخت، می‌داشت توی جیبش! اگه کنجکاو باشی باید دلیل اونو بدونی! قدش؟

بازیگر: ۱۷۰ سانت!

کارگردان: ۱۷۲ سانت! همین دو سانت خودش کلی حرفه! وزن؟

بازیگر: ۷۱ کیلو.

کارگردان: برای همینه تو را انتخاب کردم! تناسب داشتی مثل اون! اونو می‌شناختی! همکلاسیت بود! حالا تو نمی‌ری جبهه، به خودت مربوطه! تو می‌تونی توی زندگی واقعی خودت باشی، اما اینجا باید او باشی! کسی که متولد چه سالیه؟

بازیگر: ۱۳۴۲!

کارگردان: ۱۳۴۲، روی چهل و دوش تمرکز کن! ببین در چه ماهی دنیا اومده؟

بازیگر: آبان!

کارگردان: عقرب! در چه سالی؟

بازیگر: گربه!

کارگردان: حیوونی که هنگام سقوط، روی چهار دست و پاش به زمین می‌افته! تقریباً با استعداد. همینطور با احتیاط و ملاحظه کار! همینه که

داره می‌دوه، تا خودشو به یه تپه برسونه! یه بلندی، که از شر این بوی سنگین رها بشه! اما کو؟ گربه همینطور آرومه، متین و مسالمت‌جو. اگه او فرمانده بود، شاید جنگ توی همون سال‌های اول به مسالمت کشیده می‌شد. او هم مثل گربه مهربون و صمیمیه! و دوست داره به دوستانش کمک برسونه! و مهم‌تر از اینکه جنگ، انقلاب و بلایای طبیعی به گربه آسیب نمی‌رسونه! این وظیفه‌ی ماست که حول و حوش شخصیت تحقیق کنیم. شاید او که این متن هم دست پختشه، روحش از این چیزا خبر نداشته باشه و شاید هم ندونه که «فیدل کاسترو» «استالین» «مارتین لوتر» «کنفسیوس» «انیشتین»، «پیراندلو»، «استاندال» و از همه مهم‌تر «آرتور میلر» متولدین سال گربه بودند! باید همه‌ی اینا را بدونی و خیلی از چیزای دیگه! آمریکا؟

بازیگر: بریده، بریده!

کارگردان: اما تو نباید ببری! باید با هر جان کنندی که شده به اون تپه برسی! تپه‌ای که قراره جوون تو را نجات بده! اما می‌بینی این ماسک بیشتر نفس تو را گرفته تا این هوای سربی! برش می‌داری تا به جهنم، نفس بکشی!

/بازیگر ماسک را برمی‌دارد./

می‌گی هر چی بادا باد! مرگ یه بار، شیون هم یه بار اما کسی که متولد سال گربه است، «واسموس» تر از این حرفاس! انگلیس؟

بازیگر: بریده، بریده!

کارگردان: دنیا اگه بیره تو نباید ببری! باید خودتو از راه کربلا به قدس برسونی. اینه که نباید همینطوری مفت و مجانی جوتو حروم کنی! باید زنده باشی و عزت این ملتو ببینی! اسرائیل؟

بازیگر: بریده، بریده!

کارگردان: داری کم کم راه می‌یای، اما هنوز به اون چیزی که من می‌خوام نرسیدی! البته می‌تونی/با اشاره به متن/اینرا را طوطی‌وار ادا کنی و بری! اما من می‌خوام از تو یک رزمنده بسازم! رزمنده‌ای که مثل خودشه! مثل کسی که چند کلاس سواد داره؟

بازیگر: یازده سال.

کارگردان: دیپلم ناقص! این هم یه گوشه‌ای از زندگی‌شه گوشه‌ای که نباید از چشم‌های تیزبین تو دور باشه! ممکن بگی که تو این

موقعیت، تو این هوای سنگین که سیانور هم تو را تهدید می‌کند، سواد به چه دردش می‌خورد! چه باری می‌تونه از دوشش برداره! اینجا فقط دو پای دهنده است که می‌تونه، اونو از شر هر چه «حلیچه» است خلاص کنه! اما یه رزمنده می‌تونه هم سواد داشته باشه هم قدرت دویدن! ماشاءالله ماشاءالله!

بازیگر: ماشاءالله.

کارگردان: ماشاءالله رزمنده!

بازیگر: ماشاءالله.

کارگردان: ماشاءالله به پاهات!

بازیگر: ماشاءالله!

کارگردان: این طور که داری پیش می‌ری از قدس هم می‌گذری، می‌رسی به ته دنیا. اما فعلاً به اون تپه هم نرسیدی! پس بجنب! اگه دیر بشه با این ۷۱ کیلو توی این بیابون گرم، دو روز بمونه صد کیلو می‌شه! سعی کن به خودت امید بدی. به چیزای خوب فکر کن. به چیزایی که در انتظار توهه. مثلاً همین دیپلم. و خیلی از آرزوهای که شرم داری به زبون بیاری! زن چیز خوبیئه! به ازدواج فکر کن. به موقعی که توی شب خانندونت «دریگو» داره «دوآره‌ای» می‌رقصه! مادرت داره «کل» می‌زنه. پدرت داره می‌خنده و می‌بینه که غیر از جنگیدن عرضه‌ی کارای دیگه هم داری! به روزای روشنی فکر کن که ممکن توش سهمی داشته باشی! به همون چیزایی که در راه رسیدن به اون تپه فکر می‌کرد و باهات نیرو می‌گرفت. و به پاهات قوت می‌بخشید!

وای وای؟

بازیگر: حورالعین.

کارگردان: اما به قول «دریگو» نقدش! حالا چه اشکالی داره که آدم توی صد سالگی شهید بشه! هم به این برسه هم به اون! صبحانه؟

بازیگر: به به!

کارگردان: صبحگاه؟

بازیگر: اه آه...

کارگردان: خروپف؟

بازیگر: به به

کارگردان: دویدن؟

بازیگر: آه آه.

کارگردان: اما بدون اگه همین دویدن‌های صبحگاه نبود تو در همون کیلومتر اول بریده بودی! بریده که چه عرض کنم مرده بودی! اما حالا زنده‌ای و داری نفس می‌کشی! و به اون تپه فکر می‌کنی! به جایی که باید خودتو برسونی! تا از شر این بوهای رنگارنگ خلاص بشی! و برعکس روزهایی که دنبال یه گودال و یا جانپناه می‌گشتی تا خودتو از شر ترکش نجات بدی، حالا به دنبال یه بلندی هستی که به یه هوای آزاد برسی! قدم‌هاات نباید سنگین بشه! برو. می‌تونی بارهای اضافی را کم کم از خودت دور کنی! مثل همین کوله‌پشتی، اونو پرت کن!! وقتی تو نباشی کوله‌پشتی به چه دردت می‌خوره!

/بازیگر کوله‌پشتی خود را پرت می‌کند./

سبکبار شو. بدو...بدو بدو بدو بدو.

بازیگر: شعارنده عمل کن.

کارگردان: آهای آهای برادر؟

بازیگر: شعارنده عمل کن.

کارگردان: آهای آهای دلاور!

بازیگر: شعارنده عمل کن!

کارگردان: یه رزمنده مرد عمله، مرد روزای سخت! اینم یه روز شه! اما یه روز دراز! یه روز کثیف! یه روز که فقط چند روز از ۲۵ اسفند ۶۶ دوره! از حلبچه و سیانور دوره! باید به اون حق بدی که اینطوری بدوه و خودشو به اون تپه که فکر می‌کنه نزدیکه برسونه! اما کو؟ کجا؟ پس چرا بهش نمی‌رسه؟ چرا هر چقدر می‌دوه ولی تپه سر جاشه! نه نزدیک می‌شه، نه دور. ناامید نشو! اگه به تپه هم نرسی حداقلش اینه که خودتو به یه جای امن می‌رسونی! اما کو؟ این بو که همه جاست! این هوا که باز سنگینه! این درخت که آشناست! این سنگ‌ها که شبیه به همین!

/بازیگر که به دویدنش شتاب داده است، بریده و می‌افتد، کارگردان

بالای سر او می‌رود./

کارگردان: ابعاد کمی مکث/بسیجی را ببین ترمز بریده، سرش خورده به سنگ رنکش پریده؟ وای به حالت اگه بلند نشی و خودتو به او تپه نرسونی. اگه نبینی که روی اون تپه چه خبره و او بعد از کیلومترها دویدن به کجا می‌رسه و چه می‌بینه! آره برخلاف تو که نیمه‌ی راه

بریدی. اما او با هر جان‌کندنی بود، تن نیمه‌جانش را به بالای تپه رساند. بلند شو تو هم ببین. دیالوگ‌های تو روی اون تپه شروع می‌شه. دیالوگ که نه، فریاد. بلند شو...

/بازیگر تقلامی کند که بلندشود، اما تلوتلو خوران باز به زمین می‌افتد./

حیف که اون دیالوگ‌های بی‌صدا را از دست دادی. همینطور آن همه رزمنده را که همه دراز به دراز روی تپه خوابیده بودند، ندیدی. در حالی که هنوز ماسکاشون روی صورتشون بود. تو فقط ماسک نداشتی. اما حداقل می‌تونستی حرف بزنی. دستاتو رو به آسمون بگیری و فریاد بزنی که...

کارگردان دستاش را به سوی آسمان بلند می‌کند و فریاد می‌زند. اما صدایش فقط به گوش خودش می‌رسد و ما نمی‌دانیم اشکال در گیرنده است یا فرستنده. اما با لب‌خوانی می‌توان به چند کلمه پی برد کلماتی مثل: خدا، حلبچه، دریا، گناه، عشق، رویا و...



یحیی در اتاقی مشغول بستن «ساکی» است. گویا سفری را در پیش دارد.

صدای پدر: باز کی به این «جامونده» دست زده؟

صدای لیلا: چه می‌دونم!

صدای پدر: په، یی چشمه؟ سی چه صداش در نمی‌یاد؟

صدای لیلا: همیشه همینطوره، «وش‌وشوه».

صدای پدر: ظهر که درست بود!؟

صدای لیلا: مو که دست بهش نزدم!

صدای پدر: یی که «قوه» نداره!

صدای لیلا: «قوه»؟

صدای پدر: چه به سر «قوه‌ش» آوردین؟

صدای لیلا: گفتم که...

صدای پدر: دی «یوسف» چی؟

صدای لیلا: او سی چشمه!

صدای پدر: په کار جنّان؟

صدای لیلا: شاید یحیی!

صدای پدر: او چه خاکسونیه؟

/یحیی نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازد. ساعت تقریباً یک ربع به هشت بعد از

ظهر است. چند لحظه بعد داخل می‌شود./

لیلا: تو که اینجاهستی!

لمکت!

لیلا: لوقتی می‌بیند که یحیی در حال بستن «ساک» است/ نکنه داری می‌ری؟

لمکت!

لیلا: باز به کلهت زد!

یحیی: این دیگه نامردیه!

لیلا: حرف‌های دیروزت یادت رفت!

یحیی: دارن بچه‌ها را قلع و قمع می‌کنن!

لیلا: تو می‌خوای نجاتشون بدی؟

یحیی: می‌رم کمکشون! حتما خیلی‌های دیگه هم میان!

لیلا: اگه اومده بودند که به اینجاها نمی‌کشید.

صدای پدر: لیلا چه قبرسونی رفتی؟

لیلا: بلند/ اینجا هم نیستش!

صدای پدر: اینجا کجان؟

لیلا: کتابخونه‌ی یحیی!

صدای پدر: په چه خاکی باید تو سرم بکنم!؟

لیلا: حالا یه شب گوش نده!

صدای پدر: خفه خون می‌گیری یا نه؟

لیلا: /رو به یحیی/ تو «قوه‌ها» شو ندیدی؟

یحیی: بی هم با این «لندنش».

لیلا: جواب نگر فتم؟

یحیی: «قوه» برای چی می‌خواستم!

لیلا: داغون می‌شه.

یحیی: یه شب این اراجیف گوش نده!

لیلا: همه‌ی مردم گوش می‌دن او هم روش!

یحیی: هر چه باشه انگلیسه!

لیلا: حالا نمی‌خواه وعظ کنی! در ضمن حق هم نداری بری.

یحیی: /همچنان مشغول جمع و جور کردن وسایل سفر/ تو برو دنبال «قوه»‌ها.

لیلا: هیچ‌جا نمی‌رم!

یحیی: خب همین جا بمون.

لیلا: بی دیگه رفتن نیست! خودکشیه.

یحیی: اینا دیگه به تو مربوط نیست!

لیلا: بایدم مربوط نباشه! تو که نیستی بینی چه عذابی کشیدیم. بابات چه زجر کشیده. مادرت چه خون دلی خورده. بایدم به ما مربوط نباشه! اما حالا مربوطه. خوبم مربوطه!

یحیی: ده بار رفته این بار هم روش!

لیلا: اگه دیگه نیومدی چی؟

یحیی: به درک!

لیلا: درس نخواندن راه‌های دیگه‌ای هم داره!

یحیی: باز شروع کردی؟

لیلا: می‌خوای زن‌گیری، نگیر اما جنگو بهونه نکن!

یحیی: زخم می‌گیرم، چندتاش هم می‌گیرم.

لیلا: به نقدا چی؟

صدای پدر: چی شد لیلا؟ پیداش کردی؟

لیلا: /بلند/ می‌گی برم از خونه «خالو» بیارم.

صدای پدر: مگه او بقالی داره؟

لیلا: خب می‌گی چه کنم؟

صدای پدر: ساعت چنده؟

لیلا: /با نگاهی به ساعت/ نزدیکه هشت!

صدای پدر: هشت و زهرمار، هشت و «زخنبود»، هشت و مرگ...

یحیی: برو دنبال قوه‌هاش نذار بیاد اینجا منو ببینه!

لیلا: تو هیچ جا نمی‌ری! اگه شده تمام بندره خیر کنم.

یحیی: تو چت شده امشو!

لیلا: هیچی /با کنایه/ مو خیلی هم خوشحالم که می‌خوای بری به درجه‌ی

رفیع شهادت نائل بشی! خیلی هم افتخار می‌کنم بدنت تکه‌تکه بشه! خیلی

هم خوش به حالم می‌شه که خرمای هفت روزه و چهل روزه و سر سالتنه

بخورم. مو چمه!

یحیی: چرا هذیون می‌گی؟

لیلا: هذیون یا هر چی؟ تو امشو هیچ جا نمی‌ری!

/یحیی که ساکش را فراهم کرده است می‌خواهد بیرون برود. اما لیلا سد راه

اومی‌شود./

یحیی: برو کنار.

لیلا: الا روی نعش مورد بشی!

یحیی: گفتم برو کنار.

لیلا: الا کفن پوشم کنی!

یحیی: نذار صدام بلند بشه.

لیلا: دیگه بسه! هشت سال پشتیبانت بودم. اما حالا نه! دیگه دلم رضا نمی‌ده! دلم نمی‌خواد، این دم دمای آخر یه چیزی سرت بیاد. یه بار هم بذار آدم‌های دیگه برن.

یحیی: بابا بحث این حرفا نیست!

لیلا: پس چیه؟ ها پس چیه؟

یحیی: نامردا از فرصت دارن سوءاستفاده می‌کنن! فکر کردن حالا که قطعنامه‌را پذیرفتیم. شکست هم می‌پذیریم...!

لیلا: چشم به تو! ده بار پیروز شدی حالا یه بار هم شکست!

یحیی: بذار برم، کفریم نکن!

لیلا: نمی‌ذارم. مو حق دارم. بابات هم حق داره. مادرت هم حق داره. تو ناسلامتی پسر اونا هستی. دلشون می‌خواد عروسیته ببینن!

یحیی: لاله‌الله...

/یحیی سعی می‌کند لیلا را کنار بزند. در همین حیص و بیص لیلا به زمین می‌خورد./

لیلا: به همین کلمه‌ای که از زبونت در اُمد قسم، اگه رفتی مو خودمه دم آب می‌دم.

یحیی: /از حرکتش ناراحت و پشیمان به نظر می‌رسد./بابا تو سی چه اینقدر اصرار می‌کنی. مو اگه رفتی بودم که همون بار اولی که پام به اونجا رسید و یه خمپاره کنارم نشست، می‌رفتم! فتح‌المبین، والفجر ۸ یا تو همین کربلای ۴ که جون آدم یه ریال هم ارزش نداشت سر به نیست می‌شدم. همون بادمجان بمی که می‌گن مونوم. تو چته؟ ببین پسر «حسین آم‌سمیل» فقط چند روز تو جبهه بود که با ترکش یه نارنجک رفت. قسمت ما اینه که باشیم و غصه بخوریم. و ذره ذره تقاص آدم‌های دیگه را پس بدیم! ها...

لیلا: حالا اگه تو نری چه می‌شه! دنیا کن فیکون می‌شه!

یحیی: باز که داری حرف خودتو می‌زنی.

لیلا: خودت چه؟ تو حرف کی می‌زنی! حرف مو؟ حرف کی؟

یحیی: مو حرف دلمو می‌زنم! دلم می‌خواد تو این روزای آخر هم کنار بچه‌های

گردان باشم.

لیلا: خواهرت به درک، مادرت به اسفل السافلین! پدرت بره بمیره. ها؟ حرفت اینه؟ ها؟ بگو این حرفا کجای اسلام نوشته. از زبون کدوم امام در اومده... بگو تا مو بفهمم؟

یحیی: کفر نگو!

لیلا: اگه کافر هم شدم از دست تو کافر شدم. اگه جهنمی هم شدم تو منو اونجا فرستادی. حرف مو همینه. حالا اگه تو می‌خوای بری بهشت برو با خودت! مو دیگه حرفی ندارم!

/لیلا از اتاق بیرون می‌زند یحیی مردد است نمی‌داند چه کند. در کنار دیوار اتاق زانوه در خود فرو می‌رود در همین حال صدای رادیو فضا را پر کرده است./

صدای رادیو: همانطور که می‌دانید جمهوری اسلامی ایران طی پیامی به خاورپرز دو کوئینار دبیر کل سازمان ملل اعلام نمود که برای تاثیر مجدد تلاش‌های انجام شده و اطمینان قلبی به اقدامات ایشان و به منظور یاری نمودن دبیر کل در جهت استقرار امنیت بر اساس عدالت، قعطنامه‌ی ۵۹۸ را رسماً پذیرفته است. اما تنها سه روز پس از پذیرش قعطنامه دشمن تهاجم خود را در منطقه‌ی جنوب آغاز کرده است و در ۳۰ کیلومتری شمال خرمشهر مستقر شده است. اینک خرمشهر به شدت تهدید می‌شود و اشغال مجدد آن امتیاز بزرگی برای عراق محسوب می‌شود. وضعیت بسیار حساس است. خرمشهر در آستانه‌ی سقوط قرار دارد...

کم‌کم صدای رادیو در صدای درهم‌وبرهم موج‌های دیگر گم می‌شود و لحظه‌لحظه صحنه به سکوت و خاموشی می‌گراید.

نویسنده

میزی و در دو طرف چپ و راست آن دو صندلی. بر روی میز، یک تلفن و یک ضبط صوت خبرنگاری به چشم می خورد. نویسنده بر یکی از صندلی ها نشسته است. از روی میز روزنامه ای برداشته و رو به ما شعری را می خواند.

نویسنده: گذشته که نه!

خواب‌هایم که دست خودم نیست
حالا آدم و
این پلاک را به خاک بخشیدم و
این چفیه را به دریا
و دیگر پیراهنم
بوی معطر عصرهای پنجشنبه نداد
و دفترچه‌ی روزهایم را
پاره پاره کردم و
هر برگش را به پرنده‌ای بخشیدم
اما خاطره‌هایم که دست خودم نیست
که هر شب یکی یکی می آیند و
از خواب‌هایم سرک می کشند!
رویاهایم که دست خودم نیست.
/نویسنده روزنامه را روی میز می گذارد./

نویسنده: از شما خواهش می‌کنم که در این صحنه، منتظر هیچ اتفاقی نباشید. همین نشستن من، این صندلی و این شعری که شنیدید و اینکه چرا من اینجا نشسته‌ام و قضیه‌ی این ضبط صوت چیست؟ و این تلفن اینجا چه می‌کند؟ شاید حادثه‌ای باشد. که البته من به همین زودی زود به این سئوالات هم پاسخ می‌دهم تا شما هیچ دغدغه‌ای از این بابت هم نداشته باشید و با خیال آسوده به حرف‌های من گوش بدهید. الحمدلله چهارده، پانزده سال هم از جنگ گذشته و ما سال‌ها است که صفیر هیچ گلوله‌ای و یا صوت هیچ خمپاره‌ای و یا صدای انفجار هیچ موشکی نشنیده‌ایم و اگرچه آسمان کشور همسایه کمی تا قسمتی ابری است، اما اینجا کاملاً هوا آفتابی است و هیچ مشکلی از این بابت وجود ندارد. البته اگر این نگرانی جزئی و این درگیری‌های حزبی را به حساب مشکلات نگذارید. و همینطور اگر چه «بن‌لادن» هنوز زنده است و هیچ کس هم نمی‌داند کجاست، اما خوشبختانه چند وقت است «صدام» به دام افتاده تا دیگر هوس کشور گشایی نکنه و بدانه که «خرمشهر»، «محمره» نمی‌شه.

/صدای زنگ تلفن، نخست نویسنده توجه‌ای به زنگ تلفن نمی‌کند./

نویسنده: مثل اینکه واقعاً حادثه خبر نمی‌کند.

/گوشی تلفن را بر می‌دارد./

نویسنده: نه خیر... نه خانم... حتماً اشتباه شده، خواهش می‌کنم.

/گوشی تلفن را می‌گذارد./

نویسنده: خُب، به خیر گذشت. اما تا یادم نرفته، اول تکلیف این تلفن را مشخص کنم تا شما واقعاً و واقعاً منتظر هیچ حادثه‌ای نباشید.

/دوشاخه‌ی تلفن را از پریز می‌کشد./

نویسنده: و البته درسته که شما نباید منتظر هیچ حادثه‌ای در این قسمت باشید. اما من که شما نیستم. و حتماً دلیلی داره که در این ساعت و در این مکان نشسته‌ام. درسته برعکس شما من منتظرم و همینطور چشمم به چارچوب این در دوخته شده است که او داخل شود همان کسی که در صحنه قبل چند خاطره در مورد ایشان دیدیم و شنیدیم «یحیی»، درست چهارده ساله که او را ندیده‌ام، یعنی بعد از آخرین خاطره‌ای که برام تعریف کرد و رفت. همین چند روز پیش اون شعری را که براتون خوندم ازش توی یه روزنامه دیدم و فهمیدم که

زنده‌ست. و در نقطه‌ای از این شهر درندشت زندگی می‌کنه. پیداش کردم و بهش زنگ زدم، گفتم که بیا، و او قراره که حالا سر برسه! یا بهتر بگم حالا باید رسیده باشه. خُب اینم تعلیق! البته باز من از شما خواهش می‌کنم که حداقل شما منتظر نباشید! چون که اصلاً قرار نیست این صحنه، صحنه‌ای برای دیدن و یا حتی شنیدن باشه! نه! این قسمت کاملاً خصوصیّه. و قراره من چند سؤال کوچولو از او داشته باشم! اینکه اصلاً حالش چطوره! حالا که زنده است، سر حاله؟ نقص و عیبی نداره؟ ترکشی توی بدنش لونه نکرده! یا اینکه چه می‌کنه؟ زن گرفته یا نه؟ چند تا بچه داره؟ درسش را ادامه داده یا نه. و از این حرفا که فکر نکنم دغدغه‌ی شما باشه!

/صدای زنگ تلفن همراهش او را به خود می‌آورد، دست در جیب پیراهنش کرده و گوشی همراه کوچکی را از جیبش در می‌آورد و به گوش نزدیک می‌کند./

نویسنده: /رو به ما/ ببخشید.

/با گوشی/سلام...سالمه! دوشاخشو کشیده بودم. خُب مگه حالا چی شده! چشم...چشم...یادم نمی‌ره. بر گه‌ی یادداشتت هم تو جیمه! چشم باشه بگو! می‌نویسم...«پمپرز»، دستمال کاغذی، پودر لباسشویی، کنسرو قارچ...تو از کجا می‌دونی یادداشت نمی‌کنم...چرا قسم بخورم!...هر چی تو بگی./قلمش را از جیبش در می‌آورد./ بیا اینم قلم، خوبه، بگو می‌نویسم.../قلم روی کاغذ می‌گذارد و همزمان با نوشتن تکرار می‌کند./

CD مستربین ایرانی...این دیگه کیه؟ یک دسته گل...فکر جیب منم باش...چشم...تموم، خدا را شکر...اگه کار دیگه‌ای داشتی زنگ بزن. اونم به چشم وصل می‌کنم...

/دوشاخه‌ی تلفن را وصل می‌کند و درست در همین زمان تلفن زنگ می‌زند. نویسنده دستپاچه شده گوشی را برمی‌دارد./

نویسنده: باز که تویی!...بله یادداشت کردم، سه شاخه گل مریم، دو شاخه گل رز...قرمز باشه...چهار شاخه گلابیل...با روبان سفید...چشم.

/گوشی را می‌گذارد./

نویسنده: ناسلامتی به ما می‌گن نویسنده! و قراره از قلب و واقعیت داستان در آوریم. نمایشنامه بنویسم. بگذریم و بپردازیم به «یحیی» سوژه‌ای که حداقل گذشتش مثل منه! کسی که قراره از چارچوب این در داخل بشه و انتظار مرا پایان بده. کسی که شش، هفت عملیات را تجربه کرده بود! و می‌دونست که یک جرعه آب صلواتی چه مزه‌ای داره. اما اینکه حالا هم

دلش برای جبهه تنگ می‌شه یا نه؟ هنوز شماره‌ی پلاکش را از حفظه یا نه؟ کت و شلوار را تجملات می‌دونه یا نه؟ و خیلی از پرسش‌های دیگه که من هم به دنبالش هستم. که فکر نمی‌کنم دغدغه شما باشه. اصلاً به شما چه ربطی داره که این بنده‌ی خدا! در این همه عملیات که شرکت داشت یکبار هم... بگذریم... یا مثلاً چرا آخرین وصیت‌نامه‌اش فقط یک جمله بود «خدایا مرا ببخش» یا اینکه واقعاً بادمجان بم بود؟ که پس از نهصدونود روز حضور در جبهه هیچ ترکشی به بدنش نرسید و هیچ تیر و گلوله‌ای تنش را آماج قرار نداد؟

دوباره می‌گم هیچ حادثه‌ای در این صحنه اتفاق نمی‌افتد. اصلاً به جای این حرفا من سکوت می‌کنم و فضا و این صحنه را به دست این ضبط‌صوت می‌دم و این نواری که با هیچ «چسب و سریشی» به این قسمت نمی‌چسبه! اما شاید به دل شما چسبید... آره جنگ چیز بدیه! اما حیف که بعضی وقتا یقه‌ی آدمو می‌چسبه و ول کن نیست، بگذریم اینم قطعه‌ای بی کلام و آرام از یکی از نوازندگان ممتاز جهان «یانی» فقط برای آرامش شما و اینکه با خاطره‌ای خوش و خرم اینجا را ترک کنید... اما به من هم اجازه بدید که روی همین صندلی بنشینم و به چارچوب آن درخیره شوم. به زمانی که «یحیی» برسه و مرا از دست هر چه خواب و خیال نجات بده.

نویسنده نوار را در ضبط صوت می‌گذارد و دکمه‌ی آن را فشار می‌دهد. قطعه‌ای آرام و بی کلام فضا را پر می‌کند. نویسنده خود به روی صندلی می‌نشیند و به چارچوب درخیره می‌شود. تا کم کم نور برود و فقط تاریکی بماند و طنین موسیقی.

پایان

